فقر

از رنجي خسته‌ام که از آنِ من نيست

بر خاکي نشسته‌ام که از آنِ من نيست

با نامي زيسته‌ام که از آنِ من نيست

از دردي گريسته‌ام که از آنِ من نيست

از لذتي جان‌گرفته‌ام که از آنِ من نيست

به مرگي جان مي‌سپارم که از آنِ من نيست.

 ۱۳۳۸

مرثيه براي مردگانِ ديگر

۱

ارابه‌ها

 ارابه‌هايي از آن سوي جهان آمده است.

بي‌غوغاي آهن‌ها

که گوش‌هاي زمانِ ما را انباشته است.

ارابه‌هايي از آن سوي زمان آمده‌است.

□

گرسنگان از جاي برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمي‌خاست؛

برهنگان از جاي برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه‌ها خش‌خشِ جامه‌هايي بر نمي‌خاست

زندانيان از جاي برنخاستند

چرا که محموله‌ي ارابه‌ها نه دار بود نه آزادي

مردگان از جاي بر نخاستند

چرا که اميد نمي‌رفت فرشتگاني رانندگانِ ارابه‌ها باشند.

ارابه‌هايي از آن سوي جهان آمده است.

بي‌غوغاي آهن‌ها

که گوش‌هاي زمانِ ما را انباشته.

ارابه‌هايي از آن سوي زمان آمده‌اند

بي‌آن‌که اميدي با خود آورده باشند.

 ۲

دو شبح

ريشه‌ها در خاک

ريشه‌ها در آب

ريشه‌ها در فرياد.

□

شب از ارواحِ سکوت سرشار است

و دست‌هايي که ارواح را مي‌رانند

و دست‌هايي که ارواح را به دور

                                       به دوردست

                                                     مي‌تارانند.

□

ــ دو شبح در ظلمات

  تا مرزهاي خستگي رقصيده‌اند.

ــ ما رقصيده‌ايم

  ما تا مرزهاي خستگي رقصيده‌ايم.

ــ دو شبح در ظلمات

  در رقصي جادويي، خستگي‌ها را بازنموده‌اند.

ــ ما رقصيده‌ايم

  ما خستگي‌ها را بازنموده‌ايم.

□

شب از ارواحِ سکوت

                         سرشار است

ريشه‌ها

         از فرياد و

رقص‌ها

        از خستگي.

۳

جزعشق

جز عشقي جنون‌آسا

هر چيزِ اين جهانِ شما جنون‌آساست ــ

جز عشقِ

           به زني

که من دوست مي‌دارم.

□

چگونه لعنت‌ها

از تقديس‌ها

              لذت‌انگيزتر آمده است!

چگونه مرگ

شادي‌بخش‌تر از زندگي‌ست!

چگونه گرسنگي را

گرم‌تر از نانِ شما

                     مي‌بايد پذيرفت!

□

لعنت به شما، که جز عشقِ جنون‌آسا

همه چيزِ اين جهانِ شما جنون‌آساست!

 ۴

اصرار

 خسته

        شکسته و

                     دل‌بسته

من **هستم**

من **هستم**

من **هستم**

□

از اين فرياد

             تا آن فرياد

سکوتي نشسته است.

لب‌بسته در دره‌هاي سکوت

                                   سرگردانم.

من **مي‌دانم**

من **مي‌دانم**

من **مي‌دانم**

□

جنبشِ شاخه‌يي

                     از جنگلي خبر مي‌دهد

و رقصِ لرزانِ شمعي ناتوان

از سنگيني پابرجاي هزاران جارِ خاموش،

          در خاموشي نشسته‌ام

          خسته‌ام

          درهم‌شکسته‌ام

          من

          دل‌بسته‌ام.

۵

از نفرتي لبريز

 ما نوشتيم و گريستيم

ما خنده‌کنان به رقص برخاستيم

ما نعره‌زنان از سرِ جان گذشتيم...

کس را پرواي ما نبود.

در دوردست

              مردي را به دار آويختند.

کسي به تماشا سر برنداشت.

□

ما نشستيم و گريستيم

ما با فريادي

از قالبِ خود

برآمديم.

۶

فريادي و... ديگر هيچ

 فريادي و ديگر هيچ.

چرا که اميد آنچنان توانا نيست

که پا بر سرِ يأس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ايم

با يقينِ سنگ

بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پيوند نهاده‌ايم

و با اميدي بي‌شکست

از بسترِ سبزه‌ها

با عشقي به يقينِ سنگ برخاسته‌ايم

اما يأس آنچنان تواناست

که بسترها و سنگ، زمزمه‌يي بيش نيست.

فريادي

و ديگر

هيچ!

۷

فريادي ...

 مرا عظيم‌تر از اين آرزويي نمانده است

که به جُستجوي فريادي گم‌شده برخيزم.

با ياري فانوسي خُرد

يا بي‌ياري آن،

در هر جاي اين زمين

يا هر کجاي اين آسمان.

فريادي که نيم‌شبي

از سرِ ندانم چه نيازِ ناشناخته از جانِ من برآمد

و به آسمانِ ناپيدا گريخت...

□

اي تمامي دروازه‌هاي جهان!

مرا به بازيافتنِ فريادِ گم‌شده‌ي خويش

مددي کنيد!

 ۲ تير ۱۳۳۷

درمرگِ ايمرناگي

 شبانه

به محمود کيانوش

شب تار

شب بيدار

شب سرشار است.

زيباتر شبي براي مردن.

آسمان را بگو از الماسِ ستارگانش خنجري به من دهد.

□

شب

سراسرِ شب

                يکسر

از حماسه‌ي درياي بهانه‌جو بي‌خواب مانده است.

درياي خالي

درياي بي‌نوا...

□

جنگلِ سالخورده به‌سنگيني نفسي کشيد و جنبشي کرد

و مرغي که از کرانه‌ي ماسه‌پوشيده پَرکشيده‌بود

غريوکشان

به تالابِ تيره‌گون

                   درنشست.

تالابِ تاريک

سبک از خواب برآمد

و با لالاي بي‌سکونِ درياي بيهوده

                                        باز

به خوابي بي‌رؤيا

فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بيگانه است

و زخمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه

                                   فرومي‌پوشد.

حماسه‌ي دريا

از وحشتِ سکون و سکوت است.

□

شب تار است

شب بيمار است

از غريوِ درياي وحشت‌زده بيدار است

شب از سايه‌ها و غريوِ دريا سرشار است

زيباتر شبي براي دوست‌داشتن.

با چشمانِ تو مرا به الماسِ ستاره‌ها نيازي نيست.

با آسمان

بگو.

۱۳۳۷/۴/۱۷

باران

آنگاه بانوي پُرغرورِ عشقِ خود را ديدم

در آستانه‌ي پُرنيلوفر،

که به آسمانِ باراني مي‌انديشيد

و آنگاه بانوي پُرغرورِ عشقِ خود را ديدم

در آستانه‌ي پُرنيلوفرِ باران،

که پيرهنش دستخوشِ بادي شوخ بود

و آنگاه بانوي پُرغرورِ باران را

در آستانه‌ي نيلوفرها،

که از سفرِ دشوارِ آسمان بازمي‌آمد.

۱۳۳۸

نيم‌شب

پنجه‌ي سردِ باد در انديشه‌ي گزندي نيست

من اما هراسانم:

گويي بانوي سيه‌جامه

فاجعه را

          پيشاپيش

بر بامِ خانه مي‌گريد.

و پنجه‌ي بي‌خيالِ باد

در اين انبانِ خالي

در جُستجوي چيزي‌ست.

 ۱۳۳۸

شبانه

عشق

خاطره‌يي‌ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،

چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:

در اين سوي بستر

                       مردي و

زني

    در آن‌سوي.

□

تُندبادي بر درگاه و

تُندباري بر بام.

مردي و زني خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث

عشقي

خسته.

 ۱۳۳۸

زن خفته

کنارِ من چسبيده به من در عظيم‌تر فاصله‌يي از من

سينه‌اش

به آرامي

از حباب‌هاي هوا

پُر و خالي

مي‌شود.

چشم‌هايش که دوست مي‌دارم ــ

زيرِ پلکانِ فروکشيده

                       نهفته است.

«کجايي؟

چيستي؟

چه مي‌خواهي؟»

سينه‌اش

به آرامي

از حباب‌هاي هوا

پُر و خالي مي‌شود.

 ۱۳۳۸

لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود

نه در ماندن سکوني.

شاخه‌ها را از ريشه جدايي نبود

و بادِ سخن‌چين

با برگ‌ها رازي چنان نگفت

که بشايد.

دوشيزه‌ي عشقِ من مادري بيگانه است

و ستاره‌ي پُرشتاب

در گذرگاهي مأيوس

بر مداري جاودانه مي‌گردد.

 ۱۳۳۸

معاد

من

باد و

مادرِ هوا خواهم شد

و گردشِ زمين را

                    به‌سانِ جنبشِ مولي

در گندابِ تنم احساس

                            خواهم کرد.

من

خاک و

مولِ زمين خواهم شد

و هوا

به‌سانِ زهدانِ زني در برم خواهد گرفت.

از سردي مرده‌وارِ پيکرِ خاکي خويش

رنجه خواهم شد.

از فشارِ شهوتناکِ بازوانِ نسيمي خويش

شکنجه خواهم شد.

از ديدارِ خويش عذابِ فراوان خواهم کشيد

و سخنانِ هميشه را

در دو گوشِ بي‌رغبتِ خويش

مکرر خواهم کرد.

 ۱۳۳۸

باران

بر شربِ بي‌پولکِ شب

شرابه‌هاي بي‌دريغِ باران...

□

در کنارِ ما بيگانه‌يي نيست

در کنارِ ما

آشنايي نيست

خانه خاموش است و بر شربِ سياهِ شب

شرابه‌هاي سيمينِ باران.

 ۱۳۳۸

تا شک

بُن‌بستِ سربه‌زير

                     تا ابديت گسترده است

ديوارِ سنگ

از دسترسِ لمس به دور است.

در ميداني که در آن

                       خوانچه و تابوت

                                         بي‌معارض مي‌گذرد

لبخنده و اشک را

مجالِ تأملي نيست.

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ نااستوار

استوارند،

درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ وقار مي‌فروشد.

**«ــ درخت، برادرِ من!**

**اينک**

**تبردار از کوره‌راهِ پُرسنگ به زير مي‌آيد!»**

**«ــ اي مسافر، همدردِ من!**

**به سرمنزلِ يقين اگر فرود آمده‌اي**

**ديگر تو را تا به سرمنزلِ شک**

**جز پرت‌گاهي ناگزير**

**در پيش نيست!»**

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ استوار

نااستوارند،

درخت، در معبرِ بادِ جدي

عشوه مي‌فروشد...

 ۱۳۳۸

بر خاک ِ جدي ايستادم ...

بر خاکِ جدي ايستادم

و خاک، به‌سانِ يقيني

استوار بود.

به ستاره شک کردم

و ستاره در اشکِ شکِ من درخشيد.

و آنگاه به خورشيد شک کردم که ستارگان را

همچون کنيزکانِ سپيدرويي

در حرم‌خانه‌ي پُرجلالش نهان مي‌کرد.

□

ديوارها زندان را محدود مي‌کند،

ديوارها زندان را محدودتر نمي‌کند.

ميانِ دو زندان

درگاهِ خانه‌ي تو آستانه‌ي آزادي‌ست،

ليکن در آستانه

                 تو را

به قبولِ يکي از اين دو

از خود اختياري نيست.

 ۱۳۳۶

کوچه

به **دکتر مجيد حائري**

دهليزي لاينقطع

                   در ميانِ دو ديوار،

و خلوتي

          که به‌سنگيني

چون پيري عصاکش

                       از دهليزِ سکوت

                                          مي‌گذرد.

و آنگاه

آفتاب

و سايه‌يي منکسر،

نگران و

منکسر.

خانه‌ها

خانه‌خانه‌ها.

مردمي،

و فريادي از فراز:

ــ شهرِ شطرنجي!

  شهرِ شطرنجي!

□

دو ديوار

و دهليزِ سکوت.

و آنگاه

       سايه‌يي که از زوالِ آفتاب دَم مي‌زند.

مردمي،

و فريادي از اعماق

ــ مُهره نيستيم!

  ما مُهره نيستيم!

 ۱۳۳۸

دادخواست

از همه سو،

از چار جانب،

از آن سو که به‌ظاهر مهِ صبحگاه را مانَد سبک‌خيز و دَم‌دَمي

و حتا از آن سوي ديگر که هيچ نيست

نه له‌لهِ تشنه‌کامي صحرا

نه درخت و نه پرده‌ي وهمي از لعنتِ خدايان، ــ

از چار جانب

راهِ گريز بربسته است.

درازاي زمان را

با پاره‌ي زنجيرِ خويش

                         مي‌سنجم

و ثقلِ آفتاب را

با گوي سياهِ پاي‌بند

                        در دو کفه مي‌نهم

و عمر

در اين تنگناي بي‌حاصل

چه کاهل مي‌گذرد!

□

قاضي تقدير

با من ستمي کرده است.

به داوري

ميانِ ما را که خواهد گرفت؟

من همه‌ي خدايان را لعنت کرده‌ام

همچنان که مرا

خدايان.

و در زنداني که از آن اميدِ گريز نيست

بدانديشانه

            بي‌گناه بوده‌ام!

 ۱۳۳۶